

ماجراهای

سینا و ستاره در همدان



۶ دردوم

سینا به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه به نه بود. آن قدر هیجان زده بود که گذشتن هر دقیقه را احساس می کرد. قرار بود ستاره ساعت نه به خانه شان بیاید. سینا صبحانه اش را زودتر خورده بود و کلید در چوبی توی زیرزمین را از پدرش گرفته بود. همان طور که نشسته بود و به ساعت زل زده بود، مادرش صدایش کرد: «سینا! مامان! پس چرا درو باز نمی کنی؟»

سینا در را باز کرد. ستاره پشت در منتظرش بود. بچه ها ذوق زده به طرف زیرزمین دویدند و از پله ها پایین رفتند تا به در چوبی رسیدند؛ تنها دری که آنها را به محوطه دنجشان می رساند. سینا از ستاره پرسید: «هر چی رو که لازم بود، آوردی؟»

ستاره پارچه ای قهوه ای رنگ از کیفش درآورد و گفت: «معلومه که آوردم.»

بچه ها خودشان را به محل رساندند. بوته ها را کنار زدند، از گودال سر خوردند پایین و خودشان را به اتاق اسرارآمیزشان رساندند. همه جا خیلی تمیز شده بود. معلوم بود آقای همدانی شب گذشته همه جا را حسابی برق انداخته بود. بچه ها نشستند و مشغول بریدن پارچه شدند.

- بین سینا! از اینجا سرمونو رد می کنیم. یه لباس یه تیکه ی بلنده. از این بهتر نمی شه، باینکه ما دوخت و دوز بلد نیستیم، ولی بد درنیومد. خیالمون راحت که لباسای خودمون دیده نمی شه.

- آره، بد نشد واقعاً. اینو بین، من سنگمونو توی پارچه پیچیدم و انداختم گردنم که هر وقت لازم شد دم دستمون باشه، بقیه هم نبیننش.



سینا و ستاره دستشان را روی سنگ آبی گذاشتند. سنگ درخشید و تمام اتاق را روشن کرد. بعد، در دوم باز شد. بچه‌ها وارد یک خانه قدیمی شدند. خانه، پر از وسیله بود؛ از رختخواب‌های تاننده، زیرانداز کهنه و چند چهارپایه چوبی گرفته تا هیزم‌های سوخته و دیگ سفالی بزرگ.

ستاره درى را به سینا نشان داد و گفت: «بریم ببینیم بیرون چه خبره.»

سینا با هیجان در را باز کرد. این دفعه از بازار خبری نبود. تا چشم کار می‌کرد زمین‌های سرسبز و گاو گوسفند‌های پروار و خانه‌های روستایی کوچک بود. بچه‌ها مردمی را دیدند که از کوهی بالا می‌رفتند. همین طور هم به تعدادشان اضافه می‌شد. سینا گفت: «معلومه اون بالا یه خبریه، بیا دنبالشون بریم.»

وقتی به بالای کوه رسیدند، مردمی را دیدند که جمع شده بودند و مردی خطاب به آنها می‌گفت: «اگر خداوند خداست، از او اطاعت کنید. اگر بعل خداست، از او پیروی کنید.» مردم هم جوابی نمی‌دادند.

مرد ادامه داد: «داز انبیای خداوند، تنها من مانده‌ام، اما انبیای بعل ۴۰ نفرند. دو گاو بیاورید. انبیای بعل، یکی را انتخاب کنند و آن را تکه‌تکه کنند و بر هیزم قربانگاه بگذارند، ولی هیزم را آتش نزنند. من هم گاو دیگر را به همان ترتیب روی هیزم قربانگاه خداوند می‌گذارم، ولی هیزم را آتش نمی‌زنم. انبیای بعل نزد خدای خود دعا کنند و من نیز نزد خداوند دعا می‌کنم. آن خدایی که هیزم قربانگاه خود را شعله‌ور کند، او خدای حقیقی است.»

سینا و ستاره که بین مردم بودند، همه‌چیز را دقیق می‌دیدند. مردم پیشنهاد مرد را پذیرفتند. مرد به انبیای بعل گفت: «دشما اول شروع کنید، چون تعدادتان بیشتر است. یکی از گاوها را انتخاب و آماده کنید. فراموش نکنید که نباید هیزم را آتش بزنید. نزد خدای خودتان دعا کنید.»



آنها مشغول شدند. گاو را کشتند و تکه تکه کردند و روی قربانگاه بعل گذاشتند و فریاد زدند:
«دای بعل! دعای ما را اجابت کن!»

همین طور دور قربانگاه می رقصیدند و با شمشیر و نیزه هایشان خودشان را زخمی می کردند، فریاد می زدند: «دای بعل! صدای ما را بشنو. بعل! خدای بعل!...» اما هیچ جوابی نیامد.

سینا و ستاره حساسی ترسیده بودند. عقب عقب رفتند تا خودشان را پشت درختی پنهان کنند که صدای همان مردی را شنیدند که با مردم حرف می زد.

- شما نمی خواین به بقیه ملحق بشین؟

سینا و ستاره که خشکشان زده بود باید سریع تصمیم می گرفتند که بروند قاطی جمعیت نشوند و بعل را صدا کنند یا به خدای خودشان که خدای واقعی بود پشت نکنند. سینا صدایش را صاف کرد و گفت: «دما خودمون می دونیم خدای واقعی کیه، ما بعل رو صدا نمی زنیم.»

ستاره هم حرفش را تأیید کرد. مرد که از جواب بچه ها خوش حال شده بود گفت: «دمن ایلیا هستم بچه ها! همراه من بیاید.»

بچه ها باورشون نمی شد که از نزدیک ایلیای پیامبر را می دیدند. مربی کانون شادی درباره ایلیای پیامبر با آنها خیلی حرف زده بود. اما او حالا روبه روی آنها ایستاده بود. بچه ها با ایلیا همراه شدند. آنها این داستان را در اول پادشاهان، باب ۱۸، در کتاب مقدس خوانده بودند. اما الان می توانستند از نزدیک این ماجرا را ببینند.

ایلیا دوباره بین مردم رفت و گفت: «بلندتر فریاد بزنید. حتماً خدایتان مشغول است، شاید هم اصلاً اینجا نیست، شاید خوابیده.» آنها بلندتر فریاد می زدند. تا عصر به وردخواندن ادامه دادند، اما هیچ جوابی نگرفتند.



ایلیا قوم را جمع کرد و قربانگاه خداوند را که ویران شده بود، دوباره برپا کرد. بعد دوازده سنگ به نشانه دوازده قبیله اسرائیل برداشت. ایلیا با سنگ‌ها قربانگاه خدا را از نو درست کرد. بعد زمین دور قربانگاه را کند و هیزم‌ها را روی آن گذاشت. گاو را تکه‌تکه کرد و روی هیزم گذاشت و گفت: «چهار سطل آب بیاورید و روی گاو و هیزم بریزید.» آنها هم همان کار را کردند.

ایلیا گفت: «دیک بار دیگر هم بریزید.»

آنها باز هم آب ریختند. ایلیا باز آب خواست. برای بار سوم هم آب ریختند، طوری که آب، قربانگاه را فرا گرفت و گودال اطرافش را نیز پر کرد. عصر، ایلیا کنار قربانگاه ایستاد و دعا کرد: «دای خداوند! خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب! امروز آشکار کن که تو خدای اسرائیل هستی و من خدمتگزار توام. ثابت کن همه این کارها را به فرمان تو انجام می‌دهم. ای خداوند! جواب بده. دعای مرا اجابت کن تا این قوم بدانند تو خدا هستی و به سمت تو برگردند.»

همان موقع خداوند آتشی از آسمان فرستاد و قربانی و هیزم و حتی خاک و سنگ قربانگاه را سوزاند و آب گودال را هم خشک کرد. مردم که این را دیدند، روی خاک افتادند و فریاد زدند: «خداوند خداست! خداوند خداست!»

ایلیا گفت: «دانیای بعل را بگیرید و نگذارید فرار کنند. آنها را کنار رود ببرید تا من ببایم.»

ایلیا به طرف سینا و ستاره آمد. دستانش را روی سر آنها گذاشت و از خدا خواست به آنها برکت بدهد. بعد هم به آنها گفت: «دمنون که همراه من بودین. بهتره زودتر برگردین خونه، بارون خیلی شدیدی در راهه.»

ایلیا لبخند زد و با بچه‌ها خداحافظی کرد. بچه‌ها به زور بین جمعیت راهشان را باز کردند و به طرف کلبه دویدند. سینا سنگ را از پارچه بیرون آورد و هر دو، دستشان را روی آن گذاشتند. فوراً در باز شد و آنها به زمان و مکان خودشان برگشتند.

